

پیرزن و جوجه ی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه ی طلایی اش و این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمام ها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتا مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. همه جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطری های خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطری ها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعناع پر می کرد و از فروش آن ها زندگیش را در می آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطری های رنگا رنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. به خصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از

بچه های عنكبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطری های خالی می افتاد و برای عنكبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنكبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بی چاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه ی طلایی من این قدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنكبوت گفت: پس خبر نداری، تو مثل کبک ها سرت را توی برف می کنی و خیال های خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو ببینم منظورت چیست؟

عنكبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشم هات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن گفت: اگر دلیل حساسی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتا مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنكبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بی چاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کنشی می گذارند روشور هات را می بری سر حمام هاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شگمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشی شان و دست کم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و ناهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی آونکش و چشم دوخت به حیاط،

به جوجه ی طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه ی طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا بینداز، صبحانه بخورم.

درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه ی طلایی تا خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان نزن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه ی طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشم های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرف تر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه ی طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز یک جوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!... روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری. می خواهم بفروشم شان.

جوجه ی طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینداز ببینم این دفعه چه می شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد.

درخت یکی دیگر از شاخه های پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندى دويد و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه.

پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آن وقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گل های آتش. کون جوجه طلایی جزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سروکله ی پیرزن و

زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقتی خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش رفت تو آلودگی گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته کز کرده بود. گاهی سرش را در می آورد و نگاهی به کون سوخته اش می انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می کرد و باز توی خودش می خزید. پیرزن چشم از جوجه طلاییش بر نمی داشت.

نزدیکی های ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زرد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همین جور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همین جور زل زده بود و به جوجه طلاییش و جز او چیزی نمی دید. ناگهان صدایی شنید که می گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه ی زردنبو را سر جاش نشاندی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوهای را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب در می رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درستی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آن وقت پیرزن با گوشه ی چادرش اشک چشم هایش را خشک کرد و پا شد رفت پیش جوجه طلاییش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوری شان؟ جوجه طلایی بدون آن که سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟

پیرزن با دست جوجه طلاییش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوری شان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشم های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهم، ننه جان. تو هم مرهم به زخم می گذاری؟ پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلونک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.